داستان

نیلوفر کبود

فریبا موسوی

زن از پنجره بیـرون پرید.اطراف را پاید و شـروع به دویدن کرد. بعد از کمی بی هدف دویدن ایستاد. مثل اینکه از صدای زوزه گرگ ها ترسـیده بـود...راه را نمی شـناخت. چشمانش زیر نور مهتاب دشتی نقره فام رانشـانش می داد. زیر شاخه های انبـوه درختی، در میان بوته ها پناه گرفت و همان جا پنهان شـد...هنوز چیزی نگذشته بودکه ناگهان دسـتی دور کمرش حلقه زد. جیغ زن درگوش دشت پیچید...

– هرچی دلت میخـواد جیغ بزن... خـودت می دونی که کسـی صداتو نمی شـنوه... میخواسـتی خـوراک حیوونای وحشی بشـی؟... یعنی من برات بدتر از یه حیوون وحشـی ام؟ زن هنوز جیغ می زد و روی دوش مرد تقـلا می کرد. مرد به کلبه رسـید. وارد شد. درسـنگین و چوبی کلبه را از پشـت قفل کرد...زن را از روی کولش به زمین گذاشـت... زن به سمت در دوید و همانطوری که جیغ می زد شروع به کوبیدن مشت به در کرد. پاهایش به کمک دستانش آمدنـد. لگد زدنش به در صدای ضربه ها به در چوبی را بیشتر کرد. صدای کوبیده شدن در، با صدای جیغ های بلندش درآمیخت، وسـکوت شب دشت را شکسـت... مرد طناب به دسـت به سمت زن آمد. با طناب دسـت و پای او را بسـت. او را روی زمین نشاند و با خونسردی گفت:

– بسـه دیگه!... جیغ نزن .سرم درد گرفت!...اگـه بازم جیغ بزنـی دهنتم مثه دستات می بندم!...

زن بـاز هم به جیـغ زدن ادامه داد... مرد پارچه ای از روی دسـته صندلی چوبی برداشـت. آرام آن را گره زد و برای بسـتن دهان زن آمـاده کرد...بعد همانطور که آن را درهـوا می چرخاند به سـمت زن آمد... زن سـاکت شد...مرد پارچه را به گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

– یـا نیلوفر من می شـی، یا نیلوفر هیچکس!...

–تو دیوونه ای .... مریضی... باید بری تیمارستان ...

– تیمارسـتانم که برم تو رو با خودم می برم!...

– عین یه خرس وحشـی شدی!... منو آوردی وسط کوه و بیابون که چی؟ ...

مـرد با صدایـی آرام شـانه ای بالا انداخت و با پوزخندی برلب گفت:

– همچین بیابونِ بیابونم نیسـت!.... درخت زیاد داره!...

–ای کاش تمـوم شـاخ و برگ اون درختـاش میپیچیـدن دور گـردن کلفت خرس گونه تو! ...عیـن همین طنابایی که دور دست و پای من بستی!...

–ایـن طنابا در مقابل اون طنابایی تو که سالها دور دست و پای من بستی چیزی نیست... زیاد جدیشون نگیر!...

– خدا لعنتت کنه!... دسـتامو باز کن خرس وحشی!....

– باز نکنم چیکار می کنی؟...

– ....ای خـدا!... مـن ازدواج کردم. شوهرمم دوسـت دارم... چرا نمی خوای اینو بفهمی؟... برو پی زندگیت...برو ازدواج کن...این همه دختر خوب... چرا نمی خوای بفهمی که من دیگه اون دختر بچه دبیرستانی نیسـتم؟... کیوان من یه زنِ شوهردارم می فهمی؟...من یه بچه دو ساله دارم!...

ادامه دارد...

داستان

به فاصله یک دیوار آجری

فریده ترقی

بین من و خانواده شاد همسایه کناری تنها یک دیوار آجر چینی شـده نازک فاصله است . شب ها وقتی از سر کار خسته به خانه می آیم . صبر می کنم تا زمان شام خوردنشان برسـد ، معمولا حوالی سـاعت نه شام می خورند . این را از هیاهوی بچه هایی که آمدن پدرشان را با جیغ های شاد و خنده خوشامد می گویند فهمیده ام . گوشم را می چسبانم به دیوار و پا به پایشـان می خندم . چیزی نمی گذرد که مادر خانه می گوید: "دست هایتان را بشویید که شام حاضر است . "منم می روم دست هایم را می شویم و با عجله کنسرویی را باز می کنم و محتویاتش را می ریزم داخل بشقاب . سـفره کوچکی را با تکه ای نان و لیوانی آب برداشـته و کنار دیوار، چسبیده به آن پهنش می کنم . منتظر می مانم تا همه دور سفره بنشینند . صدای قاشق و چنگالشان که بلند میشود اولین لقمه را برای خودم می پیچم و در دهان می گذارم. پسـر کوچک خانواده می گوید: "خوشـمزه شده مامان". و پشت بندش بقیه تایید می کنند و آخر سر صدایی مردانه می گوید: "دستت درد نکند." زیر لب می گویم: "بله خیلی خوشـمزه است". زن می گوید: "هر کس بیشتر می خواهد بگوید تا برایش از قابلمه بکشم." پسر کوچک می گوید: "بـرای من بکش." می گویم: "من هم!" و مابقی کنسرو را داخل بشقابم خالی می کنم . صدایی دخترانه می گوید: "آب می خواهم. " و رو به دیگری می پرسد چرا آب نیاورده؟ می گویم: "اینجا هست." و لیوان را نزدیک دهانم می برم. مادر می گوید: "کار خوبی نیست که با غذا آب بخورید و باید این عادت را ترک کنید. " آب را نخورده، به سر جایش برمی گردانم . سفره که جمع می شود هر کدام می روند دنبال کار خودشان ، دیگر صدایشان را جز همهمه ای گنگ نمی شنوم . گاهی مرد و زن خانواده کمی بیشتر می نشینند و مرد از مشـکلات زندگی و کارش درد دل می کند. اینجور وقت ها زن می گوید که نباید زندگی را جدی بگیرد و مراقب سلامتی اش باشـد و باز می گوید: "همینقدر که خانواده پنج نفره شان سلامت و شاد هستند کافیست. " و من زیر لبی می گویم: "شش نفره، شش !" آخر من هم پشـت این دیوار آجری چند سانتی عضوی از خانواده آنها هستم .

دلنوشته

عاشق را چگونه معنی می کنیم؟

مرجان منصوری

امروز تو یک مجله خوندم عاشـق رو که بر عکس کنی میشه : قشاع و برای معادل کلمه معنی دهخدا نوشته بود؛ دردی که انسان را مایوس میسازد.

عشق و عاشقی موقعیت قرار گرفتن ماسـت حال از کدام سو به عشق نگاه کنیم یا عاشـقیم یا معشـوق در دو زاویه به دنبال آرامش حقیقی و یک آغوش امن ،بگردید اگر آن عشق توانست به شما امنیت و صمیمیت بدهد،عشق شما حقیقیست در غیر اینصورت یک هوس زینتی زودگذر زیباست که هرگز طعم آرامـش را در آن نمیابید،وقتی دو نفر که یکی نقش عاشـق را ایفا میکند و دیگری معشوق فقط سمبلی از عشق را در ذهن خود می پرورانند که درکتاب داستان ها و در فیلم هـا آن را آموخته انـد و لذتی هیجانی را در ساعاتی که باهم ملاقات دارند تجربه میکنند.

عرض من اینست که آنچه را تا کنون عشق قلمداد کرده اید برای لحظاتی که همه ما تجربه ی آن را داشته و مزه ی عشق را چشیده ایم باری در گذر زمان به این پند دست میابیم که هردو طرف هیجان عشـق را در ساعاتی از شـبانه روز تجربه میکنند یا وارد رابطه ی دومی میشوند که لذت ها و هیجاناتی جدید را به هر طرف هدیه میدهد و این همان نقطه ی گودالیست که ذهن و روان آن را نموداری از عشـق میدانند ، واضح تر آنکه ؛ در ارتباط های نافرجام و یاهوس های زودگذر آنی که آن را عشق تلقی میکنیم درونمایه ای دارد که اصل موضوع را فراموش کرده ایم در حقیقت کسانی که بارها و بارها عاشق میشوند و دارای هیجانات احساسی و عاطفی هستند یکدیگر را طوری در آغوش میگیرند که هجمه ای از نوسانات روحی در کل هفته کنار زده میشود و هر دو نفر بهترین زمان و بهترین انرژی را در بهترین شرایط بر سر قرار پنهانی به ارمغان می آورند که این رابطه خود سراسر شور و شوق و عشـق و معنا میشود و لذتی وصف ناپذیر به ما داده است ولی وقتی کمی لنز دوربین را به عقب برده و طی زمان آنرا بررسی میکنیم متوجه خواهیم شـد که اگر من و تو در هفته یکبار همدیگر را ملاقات میکنیم آن یک روز هر دو نفر ما سـر شـار از انرژی های مثبت هستیم وبهترین قسـمت اخلاقی و روانی خـود را در ویترین ملاقـات برای یکدیگر میچینیم و این خود قالبیست که روانشناسان معتقدند رابطه های دوم پنهانی اگر به رابطه های علنی و مدت دار بدل شوند هرگز بیشتر به سـر و صورت خود پاشیدم و با لباس های خیس شـروع به زمزمه کردم: "بردی از یادم، دادی بـر بـادم، با یادت شـادم...."اتاق بی بی کوچک و مرتب بود ، کف اتاق یک فرش دست بافت سرخ رنگ نمایان بود ، کنار پنجره اتاق چند دست رختخواب روی هم چیده شده بود.بی بی به گل بانو نگاهی انداخت و با صدایی ملایـم گفت :"دخترم تا کی میخوای عمرت رو تـوی تنهایی بگذرونی و ازدواج نکنی ؟" گل بانو با ناز و عشـوه روبروی بی بی نشست و با لبخند جـواب داد :"قربونت برم. من دلم نمیخواد شمارو ناراحت کنم بی بی جان ، آخه من دلم با پسر مش رضا نیست، اصلن دوستش ندارم ، چقدر بگم که هیچ احساس و علاقه‌ای بهش ندارم ، احمد خیلی سربراه و مهربونه‌ها بی بی جان ، ولی دوستش ندارم، چیکار کنم؟! بی بی جان بذارید درسم تموم بشه ، برای خودم آرزوها دارم ، چیزی نمونده که ششم رو تموم کنم ، آقا معلم گفته اسمم رو می ده مدرسه ادب برای ثبت نام ، می خوام دیپلم بگیرم بی بی. "بعد از گم شدن کبری ، دختر فاطمه خانم بی بی دلش شور می زد و برای همان می خواست گل بانو را راضی به ازدواج کند که سرش گرم زندگی اش باشـد و از مدرسه رفتن پشـیمانش کند. اما فایده‌ای نداشت. مدت زیادی نگذشت ، بعد از خبر گم شدن سکینه و زهرا وحشت عجیبی کل روستا رو فرا گرفت. بی بی نگران بود. از گل بانو خواهش کرد به مدرسه نرود. او چَشمی گفت ، اما هر روز به بهانه‌ی رفتن به خانه‌ی خاله زهرا می رفت مدرسه و بی بی بی خبر از اینکه گل بانو یواشـکی و دور از چشم او به مدرسه می رود ، دم ظهری روی آجر کنار دروازه می نشست و نگران و مضطرب به جاده چشم می دوخت. هر بار هم با خودش می گفت : "پا که ندارم برم تا خونه‌ی زهرا ببینم این دختره چرا دیر کرده "ما یـک روز تا آمد کنار دروازه منتظر بماند خاله زهرا را دید که به طرف خانه می آید. خاله زهرا همینکه رسید حال گل بانو را از بی بی پرسید. صحبت را که سر گرفتند ، معلوم شد که گل بانو این روزها اصلا آنجا نرفته. بی بی آن روز خیلی منتظر گل بانو شد. خودش را آماده کرده بود که حسابی گوش دختر کرابپیچاند. اما غروب شد ، گل بانو نیامد. شب شد ، نیامد و خبر گم شدن گل بانو دختر زیبا و شاد روستا هم ، خیلی سریع همه جا پیچید. خانواده‌ها دیگر به دخترانشان اجازه نمی دادند که از خانه خارج شوند. ترس و وحشت تمام روستا را فرا گرفته بود تا زمانی که برای دستگیری آقا معلم به روستا آمدند. هیچ کس به او مشکوک نبود. مردی مودب ؛ خوش برخورد و خوش سر و زبان بود . مهربانی اش زبانزد همه بود و همه‌ی اهالی به صداقتش برای خدمت به شاگردانش ایمان داشتند...

داستان

گل بانو

بتی کبیری

"آهای کسی اینجا هست؟! کسی خونه هست ؟! آهای کسی صدای منو میشنفه؟!"

نه‌اخبری نبود. تنها صداهایی که شنیده می‌شـدند ، صدای باد بود که توی پیچ وخم کوچه‌ها و توی روزنه‌های در وپنجره‌ها غلط می‌خورد و بازیگوشـی می‌کرد و صدای جیر جیرک‌هایی بود که لابلای درخت‌ها ، آواز سر داده بودند. غمی به بزرگی آسمان روی سینه‌ام نشسـت . هیچ کدام از عزیزانی که شـب‌ها و روزها در آرزوی دیدنشـان لحظه‌شماری می‌کـردم و بـا هم شـب زنده‌داری‌ها کرده بودیـم ، دیگر آنجا نبودند. اثری از محلی‌ها و روستایی‌ها نبود . منطقه خالی شده بود و انگار حیوان‌ها و پرنده‌ها هم از این اتفاق باخبر شده بودنـد و مهاجرت کـرده بودند. همه کس و همه چیز کوچ کـرده بودند ، اما خاطرهایش در گوشه گوشه‌ی کوچه‌ها و لابلای درخت‌ها وخانه های گِلی موج می‌زد و این همان پیوند عمیق و نا گسستنی بود که روحم را با خودش به سالهای دور می‌برد. کنار نهر آبی که از چشمه ی بالای روستا جاری شده بود ، رفتم . کفشهام را از پاهای خسـته و ورم کرده‌ام درآوردم و به درون نهر قدم گذاشتم ،نفس عمیقی کشیدم و کم کم خودم را به آب سـپردم و مقداری آب روستا رو فرا گرفت. بی بی نگران بود. از گل بانو خواهش کرد به مدرسه نرود. او چَشمی گفت ، اما هر روز به بهانه‌ی رفتن به خانه‌ی خاله زهرا می‌رفت مدرسه و بی بی بی خبر از اینکه گل بانو یواشـکی و دور از چشم او به مدرسه می‌رود ، دم ظهری روی آجر کنار دروازه می‌نشست و نگران و مضطرب به جاده چشم می‌دوخت. هر بار هم با خودش می‌گفت : "پا که ندارم برم تا خونه‌ی زهرا ببینم این دختره چرا دیر کرده "ما یـک روز تا آمد کنار دروازه منتظر بماند خاله زهرا را دید که به طرف خانه می‌آید. خاله زهرا همینکه رسید حال گل بانو را از بی بی پرسید. صحبت را که سر گرفتند ، معلوم شد که گل بانو

داستان

دیوونه خونه

محسن مفاخری

دیشـب خوابم نبرد.تاروشن شدن آسمان بیدار بودم.

حتی طلوع خورشـید را دیدم.پس از دیدن اسـمان ابی کناره پنجره ایستادم و سیگار کشیدم.

هیچگاه ندیده بودم در این سـاعت از روز چنین جمعیت سوار و پیاده ای در خیابان باشند.

کمی رادیو گوش کردم و به تماشای رفـت و امدها نشسـتم ودر خیالم غوطه ور شدم.

روز قبل از ظهر تا نیمه شب قدم زده بودم و جسمم کرخت و خسته بود.انچنان که گمان کردم سرم را روی بالشت بگذارم به خوابی عمیق خواهم رفت.

اما بر خلاف خسـتگی شـدید و خمیازهای پی در پی پس از دراز کشیدن روی تختـم این افـکار بودند که هجوم اوردند و برای لحظه ای ارامم نگذاشتند.

ماننـد جنازه ای در رختخوابم دراز کشیده بودم، چشمانم به سقف خیره شده بـود و گاهی تلاش میکـردم انها را روی هم نگه دارم بلکه خواب به سراغم بیاید.

اما خیال دست بردار نبود.

اتاق کوچک چند متری ام را دوست داشتم چون نور خورشید روشنش میکرد و نگران از دست دادنش نبودم .

در خروجی اتـاق به خیابان اصلی باز میشد.

از اتاقـم که بیرون امدم پس از چند قدم با صحنه ای عجیب روبرو شدم.

مردی با چهره ای اراسته و ظاهری مرتب •باصورتـی نجیـب، روبـروی رستوران همیشه شلوغ بلند بلند میخواد و مشغول رقص بود.

عـده ای دور او جمع شـده بودند .کف میزدند و میخندیدند.بعضی از سـر دلسـوزی پولی در کلاهی که کنار جوب اب گذاشـته بـود میانداختند.برخی زیر لب با تمسـخر چیزی میگفتند و دستش میانداختند.ادمهـای سـواره از کنارش میگذشتند و نگاهی میکردند.

پوزخند میزدند.از ان خنده های تو خالـی و با صدای بـوغ و گاهی فریاد از رقصیدنش لذتی انی میبردند.

زیاد طول نکشـید ، از خسـته گی خواندن و تحرکات جسـمی سر تعظیم بـرای حضار فـرود اورد و روی صندلی چوبی رنگ پریده و پوسـت انداخته ای نشست.

مردمـی که تـا ان لحظـات با او میخواندند و سر کیف بودند در حال رفتن با حرفهایشان به حال او غبطه میخوردند.

میشنیدم؛

بیچاره از سر بدبختی که.....

بینوا دیوانه شده.....

و حرفهایی که از واقعیتی تلخ بیرون زده بود ادامه داشت.

جلـو رفتم و به مرد جـوان گفتم؛ خیلی جرات کرده ای!

اینجا که ایسـتادی و نشستی شادی و خنده چه از سـر محنت و چه از سـر شـوق دیوانگی و حتی خلافی نانوشته محسـوب میشـود که در هر حال انگ مجرم بر پیشـانیت میچسبد.خواستن و طلب کردن هم جرمی بس سنگین است.

تنهـا اشـک و اه و گریه اسـت که روزی رسـان است.البته مقام و بالانشینی اشـک دراورندگان بیشتر از اشک ریزان است.

مرد جـوان حرفم را قطـع کرد؛به چشـمانم زول زد گفت؛بگو حماقت از سر ناچاری نه جرأت.

نزدیکتر شـدم و ارام بـه او گفتم هرقدر غمگین تر و سـوزناکتر بخوانی پول بیشتری نصیبت میشود .

هر چه قـدر از مصیبـت بخوانی کلاهت بیشتر پر میشود.مگر نمیدانی درد و رنج با ما اجین شده.

مردک همانطور که سـرش را پایین انداختـه بود، پولهای پاره و سـکه های رنگ پریده را از کلاهش مشت کرده بودو از دست چپش به دست راست میریخت و میشمارد.

سـرش را به ارامی بـالا گرفت ،با شرمی که از چشمانش دیده میشد گفت؛

من رقصانده شدم و سرود میخوانم بـرای زنده مانـدن روز به روز ولی پولی که از شـاد کردن به دسـت میاورم برکت دارد.

نتوانسـتم جلـوی خنـده ام را بگیرم؛ادم مرده را چه به این حرفها، پولی که از اشـک ریختن و در غم فروبردن به دست میاید بیشتر است.

صندلیهای پر شده از فیلمهای که از بیچاره گی نشان میدهد و فروش عکسها و تابلوهای مردمان در هم رفته.ترانه هایی از مردن و رفتن و کشتن با صدای بلند فریاد میزنند و بغض و اشک....

با مردک بی حرکت ایسـتادم پنهان کرده ای در خود دارم .نمیتوان به کسـی گفت یا جایی بیان کرد.

از انهـا پولـی به دسـت نمی اید مگـر مرگی که باید انتظارش را کشـید. انها واقعیت زندگی شـومی هسـتند که سالهاسـت سایه ای سـنگین بر پیکره ام انداختند و ترس و وحشـت ازپایان این روزمره گی مرا به هر دردی دچاره کرده.

مرگ در دسـتانمان سنگینی میکند و بـی انکـه به ان فکر کنیم به سـمت ان در حرکتیـم و برای زنده ماندن ونه برای زندگی جان میکنیم.

دوباره خندیـدم، نیش خند زدم و سری تکان دادم.

بهتـر به دوره گـردی و بیچاره گی ادامه بدهی.

برای لحظاتی اینه ای جلوم ایستاده بـود و بی انکه حرکتی کنـد من رفتم و او ایسـتاد.چند قدمی دور نشده بودم که صدایی در گوشم پیچید.

شـادی انعکاسـی از تحمل درد و رنج.

انچه تو میگویی به قلیان اوردن غم و غصه ها ایسـت که از خود به خود فرو ریخته.به راهـم ادامه دادم.قدم هایم بلند ولی ارام شده بود.

هرگاه قدم میزدم ناخواسته و از سر عادت خودم را در چهار دیواری احساس میکردم.یاد قدم برداشـتنهای طولانی در اتاقی سه متری افتادم.

چهار قدم کوتاه به جلو و بعد سـه قدم کوتاه تر به چپ و بر عکس.

خودنمایی ساختمانهای بلندی که در خیابان سـایه انداخته بودند و جمعیتی کـه در هم لول میخوردند طوری مرا محو خـود کرده بود که از خیالات بیرون امدم. توهمی که به سوی آن میدویدم و آن مانند قطـاری بی ترمز در حرکت بود.آینده ای نامعلوم که تنها دلخوشـی شده بود آن هم در خیال مرد.

مردمی که هراسان قدم بر میداشتند و قطـار متروای که ایسـتاده بود.سـیل جمعیـت در پیچ و تـاب یکدیگر، نه پر هیاهـو بلکه با چهره های خسـته و مات شده انتظار میکشیدند.

این همـان آینـده نامعلـوم بود. ماشـینهای مسافر بر پشـت به پشت هم قرار گرفتـه بودند.راننده ها انچنان فریاد میکشیدند که مانند زوزه گرگهای گرسنه میماند.

نزدیک تر که شـدم فریادها به نعره تبدیل شده بود.قبلا اینگونه نعره ها را فقط در دیوانه خانه شنیده بودم.

به زنجیر کشیدن و قفلهای اهنی.

پابندهای نواری گیره شده و وعده های دروغین با قرصهای مسکن و هرروز بدتر و بدتر شدن.

مسافران گره خورده با قطار ایستاده نانی بودند برای مسـافربرها و فریادهایی که فقط گوش خراش بود.

سیگارم را روشـن کردم.چند پک بیشـتر نزدم که دعوا و مرافه ای بر سـر سوار کردن یک مسافر شروع شد.

پسـرک جوانی که ظاهری مرتب داشـت به اشتباه سوار شده بود نقل مرافه بود.از هر سو کتک میخورد و صدایی نبود که از او بیرون نیاید.

مقصد ماشـینها مشـخص بود اما مقصود انها گنگ و نامعلوم....

پسـرک چاره جز تسلیم نداشت و پس از توهین و پاره گی لباس و بی شک شرم و خجالتی که در وجودش فرو رفت محل را ترک کرد.

سـیگار لای انگشـتانم تمام شـد وسوختن دستم را احساس کردم.

جـولان زدن مـن به اینجـا ختم نشد.....

ادامه دارد...

شعر

غروب

کمال جعفری امامزاده

هر شب غمت مرا که به زنجیر میکشد
بر روی هر چه خاطره شمشیر میکشد

عمریست رفته ای و من عادت نکرده ام
بی تو عجیب زخم دلم تیر میکشد

درگیر خوابهای پریشان بعد تو
کارم به فال حافظ و تعبیر میکشد

وقتی امید از دل من کوچ میکند
خود را میان شعله به تصویر میکشد

تا میرسم به ساحل آرامش خیال
موج غمت دوباره مرا زیر میکشد

از لحظه ی وداع تو هر روز قلب من
نقش غروب جمعه ی دلگیر میکشد

مرغوب

محسن سلیمانی

تو جنس نگاهت همیشه مرغوبست
بهار جان افزای به حد عمرست

چنان درخششی در دوچشم داری
تمنای من از تو بی اندازست

کجا روم که دوریت میکشد مرا
دوای دردم همیشه پیش شماست

در افاق میگردم تا ببینمت یک آن
زجان منی روح فقط نام شماست

دلی ز دست داده ام برای تو
میگردم میچرخم در سرم غوغاست

جهان،دگر رود جوی عمر را گذران
گذر فقط دیدن روی ماه شماست

آگهی مزایده عمومی (مرحله اول)

شرکت بین المللی گروه هتل های سورینت در نظر دارد حق بهره برداری (اجاره) منافع رستوران و کافی شاپ کوه نور هتل سورینت صدف کیش را از طریق مزایده عمومی به بهره بردار واجد شرایط واگذار نماید.

توضیحات:

۱) متقاضیان می توانند جهت خرید و دریافت اسناد و شرایط مزایده، از تاریخ انتشار آگهی لغایت ده روز تقویمی تا پایان وقت اداری به نشانی های زیر مراجعه نمایند:

الف-تهران-میدان آزادی-اول جاده مخصوص کرج-خیابان شهید ریاحی پلاک ۹ تلفن ۴۷۶۴۴۳۶۸

ب-جزیره کیش-میدان امیر کبیر-بلوار ساحل-برج آنا-واحد ۴۲ تلفن ۴۴۴۸۰۵۸۲-۰۷۶

۲) متقاضیان جهت شـرکت در مزایده می بایسـت علاوه بر خرید و تحویل پاکت و فرم پیشنهاد، ۵٪ قیمت اعلامی را نیز به صورت چک تضمینی بانکی در وجه شرکت مزایده گزار و یا واریز نقدی به حساب شرکت ارائه نمایند.

۳) شرکت در رد یا قبول پیشنهادات مختار می باشد.

۴) هزینه چاپ و درج آگهی در روزنامه های کثیرالانتشار به عهده برنده مزایده می باشد.

۵) زمان بازدید با هماهنگی قبلی از تاریخ انتشار آگهی تا ۱۰ روز تقویمی در ساعات اداری می باشد.

شرکت بین المللی گروه هتلهای سورینت

آگهی مزایده(مرحله اول)

هتل سورینت مریم در نظر دارد نسبت به واگذاری حق بهره برداری از منافع غرفه آرایشگاه (واقع در طبقه زیرین هتل) به بهره بردار واجد شرایط به صورت اجاره از طرق برگزاری تشریفات مزایده اقدام نماید.

واجدین شرایط و متقاضیان می توانند از تاریخ درج آگهی لغایت ۱۰ روز جهت بازدید از مکان و همچنین ارائه پیشنهادات خود به شرح ذیل در پاکت در بسته اقدام و به امور مالی و اداری هتل مریم به شرح آدرس ذیل ارائه نمایند.

۱-پاکت الف) شامل مشخصات اشخاص حقیقی و یا حقوقی متقاضی به همراه رزومه و سوابق

۲-پاکت ب) نرخ پیشنهادی

۳-کلیه هزینه های آگهی -کارشناسی و .....به عهده برنده مزایده می باشد.

آدرس: جزیره کیش -میدان امیر کبیر-هتل سورینت مریم

تلفن تماس: ۴۴۴۶۷۵۱۱-۰۷۶ از ساعت ۸-۱۶

به پیشنهادهای مخدوش ترتیب اثر داده نخواهد شد و هزینه چاپ آگهی و برگزاری مزایده به عهده برنده مزایده می باشد.

گروه هتل های سورینت

اقتصاد کیش روزنامه
پرتیراژترین و با سابقه ترین نشریه جزیره کیش
گسترده ترین شبکه اطلاع رسانی داخلی منطقه آزاد کیش
۴۴۴۲۴۹۶۹
۴۴۴۲۴۹۹۹